



مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۴۸

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نواز
مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند

یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند

گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
گلها به عقل باشد یا خار خار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
جانت کنار گیرد تن برکنار ماند

چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند

میخواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بتابد با یار غار ماند